



استیبل هارت

نویسنده : برندون سندرسون
مترجم : رکسانا سوخک لاری



فصل چهارم

تفنگ دستی مانند ترقه غیر قابل پیش‌بینی است. اگر ترقه را پرتاب کنید، نمی‌دانید کجا به زمین می‌افتد و انفجارش چه خرابی به بار می‌آورد. تفنگ دستی هم همینطور است.

یوزی از این هم بدتر است. مثل یک ردیف ترقه است. احتمال اینکه به چیزی آسیب بزند بیشتر است اما به شدت غیرقابل کنترل است.

تفنگ سردوشی شیک است. هر چیزی که اراده کنی را انجام می‌دهد. هدف بگیر، ماشه را فشار بده و هر چیزی در ذهنت باشد شکل واقعیت می‌گیرد. در دستان یک متخصص با آرامش درونی، هیچ چیزی مرگبارتر از تفنگ سردوشی نیست.

با شلیکم اولین نوکر به زمین افتاد. تفنگم را کمی جابجا کردم و دوباره ماشه را فشردم، دومی افتاد. دو نفر دیگر تفنگ‌هایشان را پایین آوردند و به اطراف دویدند.

نگاه کن، ماشه را فشار بده، سه تا افتادند. وقتی روی آخری تمرکز کردم با تمام توانش در حال دویدن بود و توانست پناه بگیرد. مکث کردم، پشتم می‌خارید، هر لحظه منتظر برخورد گلوله‌ی تک‌تیرانداز به کمرم بودم. نیامد. به نظر می‌آمد هاردمن متوجه شده‌بود که من آدم خوبی هستم.

با تردید ایستادم. متأسفانه اولین بارم نبود که آدم می‌کشتم. زیاد اتفاق نیفتاده‌بود ولی یکی دو بار مجبور بودم در زیرخیابان‌ها از خودم محافظت کنم. اتفاقی که الان داشت می‌افتاد فرق داشت اما وقتی برای فکر کردن نداشتم.

آن احساسات را کنار گذاشتم. نمی‌دانستم چه کار دیگری انجام دهم. به چپ چرخیدم و با تمام سرعتم به انتهای خیابان، به دنبال فورتویتی و زن الحسیبی، دویدم. اسطوره فحشی داد و به سمت یک فرعی دوید. خیابان‌ها خالی بودند. انفجارها و شلیک‌ها باعث شده‌بودند مردم نزدیک، آنجا را خالی کنند. این چیزها در نیوگاگو عادی بود.

مگان با سرعت به دنبال فورتویتی دوید و من توانستم مسیرم را به سمت مگان کج کنم و به او برسم. همینطور که با سرعت به دنبال اسطوره، شانه به شانه به سمت تقاطع می‌دویدیم به من نگاهی کرد.

داد زد: «مگه نگفتم سر جات همون نیز!»

«چه خوب که محلت نداشتی! آخه همین الان جونتو نجات دادم.»

«واسه همینه که بهت شلیک نکردم. از اینجا برو.»

بی‌محلی کردم و همانطور که می‌دویدم با تفنگ سردوشیم به اسطوره شلیک کردم. تیر خطا رفت. خیلی سخت بود که همزمان هم بدوی و هم شلیک کنی. با اعصاب‌خوردی فکر کردم: سریعه!

دختر گفت: «فایده نداره. نمی‌تونم بزنی.»

گفتم: «می‌تونم سرعتشو کم کنم.» و تفنگ سردوشیم را پایین آوردم. از جلوی میخانه‌ای با چراغ‌های خاموش و درهای بسته رد شدم، گروهی از مشتری‌ها پشت یکی از پنجره‌ها با نگرانی نگاه می‌کردند. «جاخالی دادن تعادلشو به هم می‌زنه.»

«نه واسه مدت طولانی.»

گفتم: «ما باید با هم شلیک کنیم. می‌تونیم بین دو گلوله گیرش بندازیم، طوری که هر طرف جاخالی بده تیر بخوره. کیش و مات.»

هنوز می‌دوید، گفت: «دیوونه‌ای؟ این کاری که می‌گی غیر ممکنه!»

حق با او بود. «خب پس بیا از نقطه ضعفش استفاده کنیم. می‌دونم که می‌دونی چیه، وگرنه هیچوقت نمی‌تونستی اون دست‌بند رو به دستش بزنی.»

گفت: «کمکی نمی‌کنه.» و از جلوی تیرچراغ برقی خودش را کنار کشید.

«برای تو کار کرد. بهم بگو چیه. ازش استفاده می‌کنم.»

فحشی به من داد: «گاکول! قدرت تشخیص خطرش وقتی ضعیف می‌شه که مجذوبت بشه. پس تا وقتی که به نظرش تو از من خیلی خوشگلتر نباشی هیچ کمکی نمی‌کنه.»

فکر کردم: اوه. عجب دردسری.

مگان داشت می‌گفت: «ما باید...» حرفش را قطع کرد، همینطور که می‌دوید انگشتش را تا گوشش بالا آورد: «نه! همه چیز تحت کنترل! برام مهم نیست چقدر نزدیکن!»

متوجه شدم: اونا سعی دارن وادارش کنن عقب نشینی کنه. طولی نمی کشید که گروه فشار به اینجا برسد. جلویمان، یک راننده‌ی بخت برگشته، که احتمالاً به سمت منطقه‌ی کلوب می‌رفت، سر پیچی کنار زد. خودرو با صدای گوشخراشی متوقف شد. فورتویتی از جلویش رد شد و به سمت کوچه‌ی دیگری در سمت راست دوید که او را به سمت خیابان شلوغ‌تری هدایت می‌کرد. ایده‌ای به ذهنم رسید.

گفتم: «اینو بگیر.» و تفنگ سردوشیم را به سمت مگان انداختم. خشاب‌های اضافیم را هم درآوردم و برایش انداختم. «بهش شلیک کن و سرعتشو کم کن.»

مگان گفت: «چی؟ تو کی هستی که به من...»

گفتم: «کاری که می‌گم رو بکن!» و کنار ماشین ایستادم. در را باز کردم و به زن پشت فرمان گفتم: «بیرون.»

سرنشین‌ها پیاده شدند و با سرعت دور شدند و کلید را همانجا رها کردند. در دنیای پر از اسطوره که هر ماشینی که عشقشان می‌کشید را برمی‌داشتند و حق قانونی‌شان هم بود، کمتر کسی سوال می‌پرسید. استیلهارت با دزدهایی که اسطوره نبودند خیلی بی‌رحمانه رفتار می‌کرد، پس خیلی‌ها کاری که من انجام دادم را انجام نمی‌دادند.

بیرون از ماشین، مگان فحشی داد و تفنگ سردوشی را با مهارت بلند کرد و شلیک کرد. نشانه‌گیریش خوب بود و فورتویتی، که فاصله‌ی کمی تا ابتدای کوچه داشت، به سمت راست تلو تلو خورد. قدرت تشخیص خطرش او را وادار کرد جاخالی دهد. همانطور که امیدوار بودم، سرعتش را به مقدار قابل توجهی کم کرد.

استارت زدم. ماشین اسپورت قشنگی بود و به نظر نو می‌آمد. چه حیف.

ماشین از جا کنده شد و به سمت انتهای خیابان به راه افتاد. به مگان گفته بودم که قبلاً راننده‌ی تاکسی بوده‌ام، که حقیقت داشت. من چند ماه پیش مدتی را راننده تاکسی بودم، درست بعد از فارغ‌التحصیل شدن از کارخانه. هرچند اشاره نکرده‌بودم که کارم فقط یک روز طول کشید. معلوم شد که راننده تاکسی افتضاحی هستم.

تا وقتی چیزی رو امتحان نکتی، نمیدونی چقدر دوشش داری. این یکی از جمله‌های معروف پدرم بود. شرکت تاکسی‌رانی انتظار نداشت من رانندگی را برای اولین بار و با تاکسی‌های آنها امتحان کنم. ولی خب پسری مثل من قرار بود چطور پشت فرمان بنشیند؟ من یتیم بودم و بیشتر عمرم را داخل کارخانه

گذرانده بودم. آدم‌هایی مثل من پول زیادی در نمی‌آوردند و تازه، در زیرخیابان‌ها جایی برای ماشین وجود نداشت.

جدا از اینها، رانندگی کمی سخت‌تر از چیزی که انتظار داشتم بود. در خیابان تاریک پیچیدم و لاستیک‌هایم جیغ کشیدند. پدال گاز را تا ته فشار داده‌بودم و تقریباً کنترلی روی ماشین نداشتم. سر راهم به یک تابلوی ایست و یک تابلوی خیابان کویدم ولی در چند ثانیه خودم را به انتهای بلوک رساندم و از پیچ دیگری رد شدم. روی جدول رفتم و به چند سطل آشغال زدم. اما کنترل را به دست آوردم و چرخیدم و ماشین را به سمت جنوب متوقف کردم.

سر ماشین درست به سمت انتهای کوچه بود. فورتویتی تلوتلو خوران به سمت من می‌آمد. همینطور که مگان سرعتش را کم می‌کرد، پا روی جعبه‌ها و پس‌مانده‌ها می‌گذاشت.

صدای تقی پیچید، فورتویتی جاخالی داد و ناگهان شیشه‌ی جلوی ماشین ترک برداشت. گلوله‌ای از فاصله‌ی حدوداً یک اینچی سرم رد شد. قلبم تندتند می‌زد. مگان هنوز در حال شلیک کردن بود. به خودم گفتم: می‌دونی دیوید، جدی باید قبل اینکه نقشه‌ها تو عملی کنی یکم با دقت بیشتری روشن فکر کنی.

پدال را فشردم و به سمت کوچه رفتم. کوچی تنگی بود و ماشین به سختی در آن جا می‌شد. وقتی کمی فرمان را به چپ چرخاندم، ماشین شروع به جرقه زدن کرد و آینه‌ی بغل کنده‌شد.

نور چراغ‌های جلو روی پیکر کت و شلوار قرمز فورتویتی افتاد. دستانش به هم بسته شده‌بودند و شنلش پشت سرش آویزان بود. کلاهش هنگام دویدن از سرش افتاده‌بود. چشمانش گشاد بود. در هیچ سمتی راهی برای فرار نداشت.

کیش و مات.

یا حداقل اینطوری فکر می‌کردم. همینطور که نزدیک می‌شدم، فورتویتی در هوا پرید و با چالاکی که فقط از یک ابرانسان بر می‌آید پاهایش را روی شیشه‌ی جلو کوبید.

من را کاملاً شکه کرد. قرار نبود فورتویتی قدرتی داشته‌باشد که توانایی‌های فیزیکی‌اش را بالا ببرد. البته برای مردی مانند او، که خیلی راحت از خطر دوری می‌کرد، فرصت‌های زیادی نبوده تا این توانایی‌ها را بروز دهد. در هر صورت، با پاهایش انقدر با مهارت به شیشه‌ی جلو ضربه زد که فقط یک نفر با عکس‌العمل فوق‌العاده از پشش بر می‌آید. پاهایش را فشار داد و به عقب پرید. شیشه‌ی جلو خرد شد. از حرکت ماشین استفاده کرد تا به عقب پشتک بزنند.

پدال ترمز را فشردم و همینطور که تکه‌های شیشه به صورتم می‌خوردند پلک زدم. ماشین با صدای بلندی متوقف شد و جرقه زد. فورتویتی با حفظ کامل تعادل روی پاهایش فرود آمد.

سرم را با ناباوری تکان دادم. از ته ذهنم صدایی گفت: «آره، عکس‌العمل فوق‌العاده. باید می‌فهمیدم، یه مکمل عالی واسه یه پیشگو.» فورتویتی خیلی عاقل بود که این راز را نگه داشته‌بود. خیلی از اسطوره‌های قدرتمند فهمیده بودند که پنهان کردن یک یا دو تا از قدرت‌هایشان باعث می‌شود وقتی اسطوره‌ی دیگری قصد جانشان را می‌کند، ورق را برگردانند.

فورتویتی به جلو دوید. می‌توانستم ببینم که به من خیره شده. لبش با پوزخندی کش آمده‌بود. او یک هیولا بود. من بیشتر از صد قتل را ثبت کرده‌بودم که پای فورتویتی در همه‌شان گیر بود. نگاهش می‌گفت قصد دارد اسم من را هم به آن لیست اضافه کند. از روی سقف ماشین پرید.

ترق! ترق!

سینه‌ی فورتویتی ترکید.



ادامه فصول در:

<http://www.fiction.1000tu.ir>

